



بُرْبُرُقَنْدِي



ای نام تو بہترین سرآغاز
بی نام تو نامہ کی کنیم باز

در دفتر کتب کتابخانہ ملی
شماره ۱۰۹۷۴۷
ثبت گردید.



- * نام کتاب : بربر نندی
- * مارتوبسی : مہرداد مہرین
- * نام : انتشارات خنیا مار
- * جاب : سحاب
- * صحافی : طہری
- * کراور فیلم : باسارکاد
- * نمران : ۱۵۰۰۰ جلد
- * نوبت جاب : نہم
- * قطع و صفحہ : رحلی - ۲۴ صفحہ
- * تاریخ انتشار : ۱۳۶۴



ببزقندی

یکی بود یکی نبود غیر از خداهیچکس نبود

روزگاری بزی دریک خانه کوچک و قشنگ
در جنگلی زیبا باهفت بزغاله کوچولو که بچه‌هایش
بودند زندگی میکرد یک روز بزی که می‌خواست
به صحرا برود تا چرا کند و در سر راه خود برای
بچه‌ها سبزیجات و علف چیده بیاورد بچه‌ها را
صدا کرد و گفت شنگول - منگول حبه‌انگور
بیائید کارت‌ان دارم بچه‌های عزیزم من به
صحرا میروم تا برای شما خوراکیها تهیه کنم
زمانی که من نیستم مواظب خودتان باشید و



عین آنچه را بشما میگویم عمل کنید توجه داشته باشید هرکسی که در زد بروی او در را باز نکنید زیرا تازگی در این نزدیکی گرگی خانه‌ای ساخته و در صدد است که شماها را بخورد او خیلی حيله‌گر است و ممکن است تغییر قیافه بدهد و باینجا بیاید ولی بچه‌های من او را خیلی راحت می‌توان شناخت زیرا او صدای کلفت نخراشیده‌ای دارد و دست‌هایی سیاه و زشت، بزی از بچه‌هایش خدا حافظی کرد و بسوی صحرا روانه شد.

بلافاصله که بزی روی تپه‌ها رفت یک چهره زشت و هولناک پشت درخت ظاهر شد او همان گرگی بود که مادر به بزغاله‌هایش گوشزد کرده بود.

آقا گرگه در حالیکه زبانش و لبانش را می‌لیسید بخود گفت من امشب گرسنه نخواهم

منه في يوم واحد من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح

في يوم عيد الفصح من كل سنة في عيد الفصح



خوابید و دائم ب فکر نقشه کشیدن جهت خوردن
شنگول منگول حبه انگور بود که در خانه تنها
بودند .

طولی نکشید که آقا گرگه خود را به خانه
بزغاله ها رساند و شروع به در زدن کرد .
بزغاله ها پرسیدند کیستی ؟

گرگ گفت بچه های عزیز در را باز کنید
من مامان شما هستم .

ولی شنگول - منگول - حبه انگور که
صدای گرگ را شناخته بودند فهمیدند که مامان نشان
نیست لذا جواب دادند از اینجا برو شما مادر ما
نیستی ما در را بروی شما باز نمیکنیم .

مادر ما صدای لطیف و شیرینی دارد
ولی صدای شما کلفت است شما گرگ پلید هستی و
از دستهای پشم آلود و سیاهت پیداست .

آقا گرگه بشهر رفت و مقداری شیرینی



خریدتا با خوردن آن صدای خود را شیرین کند
سپس نزد نانوائی رفت و تقاضا کرد مقداری خمیر
باو بدهند آنگاه نزد آسیابان رفته و مقداری
آرد گرفته اول خمیر را بدست خود مالید سپس
آرد را بروی خمیرها پاشید ولی بچهها این راهم
بدانید که اول آسیابان نمیخواست باو آرد
بدهد چون ار آقا گرگه خاطرہ خوشی نداشت .

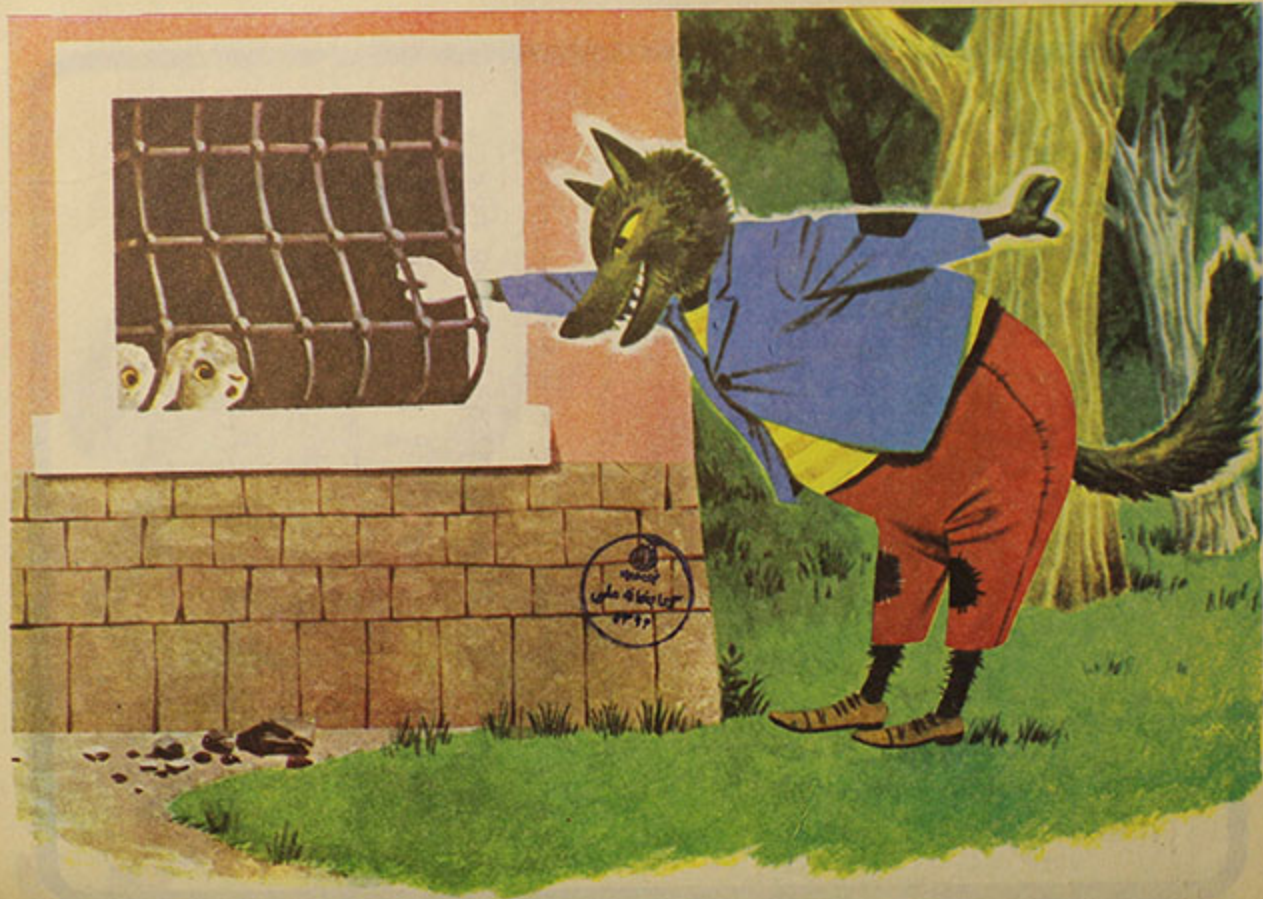
آقاگرگه با پنجههای سفید درحالیکه
شیرینی میخورد بهخانه بزغالها برگشت و
با صدای بلند داد زد بچهها بخانه برگشتهام
به پنجه قشنگ و نرم نگاه کنید این را گفت و
پنجه اش را دم پنجره گرفت تا سنگول منگول -
حبه انگور آن را ببینند .

بچهها که این دفعه خیال کرده بودند
واقعا " مامانشان آمده و برای آنها خوراکیهای
خوب آورده شادی کنان و پایکوبان درب را باز



کردند ولی مانند یک گردباد گرگ زشت
در حالیکه چشمهایش از گرسنگی می درخشید
وارد خانه شد.

سنگول - منگول - حبهانگور که خیلی
ترسیده بودند دیگر کاری از دستشان ساخته
نبود و با خود می گفتند ای کاش در را باز نکرده
بودیم ولی بچه‌های خوبم دیگر دیر شده بود و
آنها باید فکر دیگری برای خود میکردند آنها
هریک بگوشه‌ای فرار کردند تا آقا گرگه نتواند
آنها را بگیرد و طعمه خود سازد یکی خود را
در ظرف پر از آب صابون انداخت و در حباب
کف صابون خود را پنهان کرد دیگری پشت
صندلی پنهان شد سومی داخل کمد و خلاصه
هریک سرپناهی جهت پنهان شدن جستجو
می کردند. آنها خیلی دوست داشتند که آقا
گرگه بدون آنکه بآنها کاری داشته باشد از آنجا



© 1952
Lester K. Born
1952

دور شود ولی مگر این ممکن بود در این لحظه
آقا گرگه فریاد زد بیهوده تلاش نکنید و خود را
پنهان نکنید من شمارا پیدا کرده و با خود
خواهم برد .

ولی بچه‌ها باید بدانید که دیگر دیر شده
بود و گرگ بدجنس به مقصود خود رسیده بود .
تازه میدانید که آنها حرف مادرشان را
گوش نکرده و باید جریمه رفتار و عمل خود را
می دادند .

در این هنگام آقا گرگه بزغاله‌ها را یکی پس از
دیگری پیدا کرده و چندتای آنها را خفه کرده و
بقیه را با خود برد و تنها یکی از آنها را که
پیدا نکرده بود آنهم بخاطر عجله‌ای که داشت
چون میدانست هرآن ممکنست خانم بزی بیاید
و مزاحم او بشود لذا هرچه سریعتر از خانه
خانم بزی دور شد و بزغاله‌ها را بخانه خود برد .



تا هر موقع که گرسنه‌اش شد آنها را بخورد .
البته آقا گرگه همیشه گرسنه بود چون هرچه
میخورد سیری در خودش احساس نمی‌کرد و
همیشه بدنبال طعمه جدیدی بود تا آنرا ببلعد .
در همین موقع خانم بزی که از صحرا
برگشته بود متوجه شد که در خانه بازاست جلو
آمد وبا نگرانی و دلهره بچه‌هایش را صدا کرد
فریاد زد شنگول منگول حبه‌انگور کجا هستید
ولی هرچه صدا کرد جوابی نشنید تا اینکه حبه
انگور که خود را در جعبه ساعت دیواری مخفی
کرده بود و صدای مادرش را کاملا "شناخته
بود بیرون آمد و پیش مادرش رفت آنگاه
داستان آنچه را که بر آنها گذشته بود برای
مادرش تعریف کرد خانم بزی که خانه آقا گرگه
را بلد بود بدون درنگ بآنجا حرکت کرد تا
بلکه بتواند بقیه بچه‌هایش را از چنگال گرگ



بدجنس نجات دهد هنگامیکه با آنجا رسید یکسره رفت بر روی پشت بام خانه آقاگرگه و از سوراخی که روی آن بود شروع بکشیدن سم‌های خود به کف پشت بام کرد و از آنجا خاک‌ها را بداخل خانه آقاگرگه ریخت .

آقا گرگه از صدای ریزش خاک بداخل کلبه‌اش متوجه شد که کسی یا چیزی بر روی پشت بام است با خشم و غضب فریاد زد چه کسی بر روی پشت بام است؟ خانم بزی گفت من هستم ای آقا گرگه تو بردی سنگول من تو بردی منگول من تو خوردی بچه‌های من؟ آقاگرگه گفت بله من بردم سنگول تو من بردم منگول تو من خوردم بچه‌های تو، خانم بزی که از گفته‌های آقا گرگه بسیار ناراحت شده بود گفت پس من هم آمده‌ام بجنگ تو، آقا گرگه خندید و گفت آمدی بجنگ من عجب ولی چطوری می‌خواهی با این جثه



ضعیف با من نبردبکنی خانم بزی گفت من با تمام وجود آماده نبرد باتوهستم . آقاگرگه گفت باشد و قرار گذاشتند تا روز بعد درصحرا با هم نبرد کنند .

روز بعد هردو بهمحل نبرد آمدند و خانم بزی که فکری بخاطرش رسیده بود یک پیشنهاد به آقا کرکه داد و گفت بیا برویم در این نزدیکی . رودخانه‌ای است مقداری آب خورده بعد مبارزه‌بکنیم آقا گرگه که خیلی تشنه بود قبول کرد و هردو به سر رودخانه رفتند آقا گرگه آنقدر آب خورد که شکمش سنگین و پراز آب شد بطوریکه چابکی گذشته‌اش را از دست داد درعوض خانم بزی دهان خود را در آب فرو میکرد ولی آب نمیخورد تا جهش خود را از دست ندهد و بدین ترتیب روانه میدان نبرد شدند و خود را آماده نبرد کردند در این



هنگام خانم بزی دورخیز کرده و با شاخهای خود شکم آقا گرگه بدجنس را درید و آقا گرگه سعی میکرد که گلوی خانم بزی بگیرد تا او را خفه بکند ولی دیگر دیر شده بود زیرا لحظاتی بعد آقا گرگه خود را به رودخانه انداخت که در آب روخانه غرق و نابود شد و خانم بزی که از نبرد با گرگ خبیث فارغ شده بود بطرف خانه آقا گرگه براه افتاد تا بقیه بچه‌های خود را نجات دهد.

بزغاله‌ها وقتی مادر خود را دیدند خیلی خجالت کشیدند و از عمل زشت خود شرم‌منده شدند و دیگر قول دادند تا حرف بزرگتر خود را گوش کرده تا بلائی راکه بسر بقیه برادرها و خواهرشان آمده بود بسر آنها نیاید آنگاه با



مادر خود بخانه بازگشتند تا زندگی تازه‌ای را
شروع کنند.

پایان



سری داستانهای خستایار
برای کودکان و نوجوانان

کلاغ و هوش



شمشون و گمشده



گرگ و شیر



پسرک فقیر



بازی موشها



بر بزرگندی



قایم موشک بازی در مزرعه



خاله خرگوشه



کتابخانه کودکان

۳۵۷
۴۹

دنیا تا بچه ها



عشقم من سکن فقیر



سفرنا سمانیایا



خرگوش زرنگ



باغ وحش

برای
بچه ها



اردک زشت



قیمت ۱۲۵ ریال

تهران - خیابان طالقانی خیابان جهان بلاک ۲۴ تلفن ۷۵۵۲۹۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است